



او با قرآن رشد کرد...

«شهید بهشتی در قامت فرزند» در آئینه خاطرات مادرش
مرحومه معصومه بیگم خاتون آبادی

ببینم. «چنین اخلاقی داشت. وقتی که می‌رفت مسجد سخنرانی کند، دستور داده بود که یک پرده بلند بگذارند که زنها به او نگاه نکنند و او هم چشمش به زنها نیفتد.

این طور مردی بود و وقتی هم می‌خواستیم برایش زن بگیریم، می‌گفت شما دیدید کافی است و من می‌پسندم. من هم رفتم و این دختر را دیدم و گفتم، «خوب است، بد نیست.» و رفتم خواستگاری. محمد آقا گفت تا صیغه نشود من نگاه نمی‌کنم. روزی که صیغه را خواندند و گفتند، «بروید داماد را بیاورید.» گفت، «محرار من اینجا باشند تا من بیایم.» و عمه‌هایش، خاله‌هایش و خواهرانش آمدند تا او هم آمد. محمد آقا گفت که محارم من دور من باشند تا بیایم عروس را ببینم و بعداً آمد روی صندلی، پیش عروس نشست و بعد گفت، «دست مادرم درد نکند با این عروسی که انتخاب کرد.» و من هم گفتم که الهی آن قدر زنش را دوست بدارد که اصلاً به یاد من نباشد. ولی ایشان همان قدر به من علاقه داشت که به زن خودش. خیلی صفات خوب و اخلاق عالی داشت. مثلاً بچه که بود بچه‌های همقدش، بچه‌های خاله و عمه‌اش که همقدش بودند، می‌گفتند بیا بازی کنیم، ولی او نمی‌رفت و بیشتر به قرآن و احادیث علاقه داشت و می‌گفت که قرآن و علم را به من یاد بدهید. حواسش اصلاً به بازی نبود. بچه‌ای نبود که به فکر بازی باشد.

او در گرانهایی بود که به راه خدا نثار شد. خدا را شکر می‌کنم که شهیدی داشتیم در راه خدا و در راهی که آقای خمینی برگزید. از شهادتش تا چهل روز خیر نداشتیم. خواهرش پنهان می‌کرد. رادیو و تلویزیون را از جلوی من برداشته بودند. مرامش این بود که هفته‌ای یک بار به من تلفن بزند یا صبح یا ظهر و من از دخترم می‌پرسیدم، «مادر جان! چرا داداشت تلفن نمی‌زند؟» می‌گفت، «رفته‌اند استراحت و مسافرتند.» می‌گفتم، «حتماً به دستور آقای خمینی به جایی رفته که تلفن نمی‌زند.» روز عید رفته بودم وضو بگیرم و نماز و قرآن بخوانم. روز اول ماه شوال بود. به بچه‌ها گفتم، «پسر من هم در میان این ۷۲ تن بود، چون که نمی‌شد که یک ماه بگذرد و تلفن به من نزند. بچه من هم داخل این شهیدان بوده، شما می‌خواهید به من نگوید.» یکدفعه دیدم خانه را سکوت فرا گرفت. دکترها هم می‌گفتند که بگذارید خودشان بفهمند. بعداً هم که فهمیدم یک مقدار بی‌تابی کردم و گفتم، «خدایا به من صبر بده و ایمان مرا نکیر. حالا که بچه من رفت، ایمان باقی بماند.» و خدا هم صبر داد. کسی که برای خدا سخنرانی می‌کرد و به خاطر خدا شهید شده، اگر برایش ناراحت باشم، خدا ناراحت می‌شود و خدا خواست که شهید شود. در سخنرانی‌هایش از خدا درخواست شهادت می‌کرد و خون پاکش را در راه خداوند داد و شکر می‌کنم. اگر کسی از خدا ترسید، دنیا را دارد، آخرت را دارد، همه چیز دارد. اگر از خدا ترسید، دروغ نمی‌گوید، اگر از خدا ترسید، فساد نمی‌کند و عاقبت به خیر می‌شود.

شب نیمه شعبان اعمالی و نمازی و آدابی دارد و ما پشت سر پدر بزرگش، سید محمد حسین، می‌ایستادیم و نماز می‌خواندیم و می‌دیدیم او هم که پنج سال بیشتر نداشت، همین‌طور مثل پدر بزرگ نماز می‌خواند. پدر بزرگش دستش را بالا می‌برد و می‌گفت، «الهی خدا تو را عالم ربانی کند.»

تا ۱۷ سالگی پهلوی من بود. بعد از اینکه به مدرسه رفت و هفت کلاس درس خواند، به طلبگی پرداخت و رفت بازار توی مدرسه بازار درس عربی را خواند و بعد که ۱۷ سالش شد، آمد و گفت، «مادر اجازه بدهید که من بروم قم. چون اینجا استادی برای من نیست.» رفت قم پای درس آقای طباطبایی و آقای خمینی (که آن موقع معروف بودند به حاج آقا روح‌الله) و بعداً نامه نوشت که من دارم درس می‌خوانم. پدرش وقتی رفت به قم برگشت و گفت، «بچه ما پیش آقای خیلی خوبی است.»

از ۱۷ سالگی که رفت از اینجا برایش خرجی می‌فرستادیم. سالی دو بار بیشتر به اینجا نمی‌آمد و آن هم سه ماه تابستان بود. تا ۲۵ سالگی ازدواج نکرد. یکی از دفعاتی که به اصفهان آمده بود، گفت، «مادر! آقایان قم می‌خواهند مرا زن بدهند. می‌خواهم از اصفهان زن بگیرم که محرک من بشود که بیشتر به شما سر بزنم.» نوه عمویم را برایش خواستگاری کردم و بعد او به قم رفت. بعد هم سالی سه ماه می‌آمد اصفهان، زن و بچه‌اش را می‌آورد. سه تا بچه داشتند و خانمش سر علیرضا حامله بود که پدرش فوت کرد.

بچه که بود بچه‌های همقدش، بچه‌های خاله و عمه‌اش که همقدش بودند می‌گفتند بیا بازی کنیم، ولی او نمی‌رفت و بیشتر به قرآن و احادیث علاقه داشت و من می‌گفتم که قرآن و علم را به من یاد بدهید. حواسش اصلاً به بازی نبود. بچه‌ای نبود که به فکر بازی باشد



آن وقتی که می‌خواست ازدواج کند، گفت، «شما هر دختری را پسندیدی، من همان دختر را می‌گیرم. من نمی‌روم دختر نامحرم را

پدرم چون اولاد پسر نداشتند و من هم درس نخوانده بودم، می‌گفتند که حوزه درس مرحوم بحر العلوم را یک دختر اداره می‌کرد. من هم می‌خواهم که این دختر در خانه باشد و به جای پسر پیش دستم، برایم بنویسد و برایم بخواند.

بعداً پدرم خوابی دیده بودند که از منزل آقای بهشتی از من خواستگاری می‌کنند و از من اولادی به وجود می‌آید که عام‌المنفعه می‌شود. در خواب به پدرم گفته بودند که عمرت آن قدرها کفاف نمی‌کند و پدرم در خواب به مادرم گفته بودند که از جانب خدا بنا شده است این دخترمان را شوهر بدهیم. به هر حال من شوهر کردم. پدرم منتظر بود که پسر به دنیا بیاید. وقتی به دنیا آمد و یک ساله شد، پدرم از دنیا رفت.

پس از فوت پدرم شبی او را خواب دیدم که می‌گفت وقتی می‌خواستیم از دنیا بروم، چهارده معصوم دور تخم بودند تا روح را از بدنم برانند. چهارده معصوم روح مرا گرفتند و پیش پیغمبر بردند و من (مادر شهید مظلوم) گفتم که ما چه کار کنیم که پیش آنها از ما شفاعت بشود، گفتند این «آقا محمد» را خیلی محافظت کنید. این باقیات صالحات است. خیلی سفارش از این قبیل به من کرد.

بعد از فوت پدرش آن اندازه‌ای که توانستم مواظب کردم تا درسش را بخواند. قرآن را به بچه‌ام یاد دادم. وقتی او را به مدرسه بردند، استعدادش را برای کلاس ششم تشخیص دادند.

خودم خیلی توجه به این بچه کردم. از اول که این بچه به وجود آمد، قرآن زیاد می‌خواندم، بعد از وضع حمل هم قرآن می‌خواندم و هنگام شیر دادن طفل هم قرآن می‌خواندم.

همین طور که من می‌خواندم، بچه شیر می‌خورد. آن وقت این بچه خیلی علاقمند شده بود به صوت قرآن. تا زمانی که پستان در دهان بچه بود، من قرآن می‌خواندم، وقتی پستانم از داخل دهانش بیرون می‌آمد و قرآن را نمی‌خواندم، بچه ناراحت می‌شد و با سرش اشاره می‌کرد که بخوان، یعنی به این اندازه علاقمند شده بود به قرآن. وقتی که بزرگ‌تر شد، حواسم را برای مواظبت از او جمع کردم. در دوران حاملگی خیلی مواظب بودم و نماز را اول وقت می‌خواندم و به نامحرم نگاه نمی‌کردم. در خانه چهارتا برادر شوهر داشتیم. اما هیچ وقت با اینها روبه‌رو نمی‌شدم. خدا قسمت کرده بود که اتاق ما یک دستک (منبع آب) داشت که همه کارهایم را در آنجا انجام می‌دادم. خودم بودم توی اتاق و بچه‌هایم که با نامحرم کار نداشته باشم. ایشان از پنج سالگی شروع به تحصیل کردند و با همین کتاب «پنج‌جل هم» (عم جزء) که با حروف ابجد شروع می‌شد سروکار داشت و من خودم درسش می‌دادم. البته یک معلم بود (خدا رحمتش کند) که پیش آن معلم هم می‌رفت و می‌گفت که من درس امروز را یاد گرفتم. درس فردا را بدهید، چنین حافظه‌ای داشت. مثلاً وقتی پنج سالش بود، دعای سحر را می‌خواند و «من بهاتک» را پدرش به شعر در آورده بود که پشت سر پدر بزرگ می‌خواند.